

● سپهر من (رمان)

● پرینوش صنیعی

● چاپ ششم — تهران ۱۳۸۲

● ۵۲۵ ص — ۲۷۵۰ تومان

۳۸۱

رمان جذاب پری نوش صنیعی به اسم با مستای سپهر من این گونه آغاز می شود: «همیشه از کارهای پروانه تعجب می کردم اصلاً به فکر آبروی آقاچونش نبود. توی خیابون بلند حرف می زد، به ویتترین مغازه ها نگاه می کرد، گاهی هم می ایستاد و یک چیزایی رو به من نشون می داد. هر چی می گفتم زشته، بیا بریم، محل نمی داشت. حتی یک بار منو از اون طرف خیابون صدا کرد، اون هم به اسم کوچیک، نزدیک بود از خجالت آب بشم برم توی زمین. خدا رحم کرد که هیچکدوم از داداشام اون اطراف نبودند، وگرنه خدا می دونه چی می شد.»

این گونه نگارش «شکسته نویسی» است و البته نباید آن را با «ساده نویسی» اشتباه کرد، گرچه برخی چنین پنداشته اند و به جای ساده نوشتن، شکسته نوشته اند. اگر به جای جان، جون و به جای خیابان، خیابون و به جای چیزها، چیزا و... بنویسیم، شکسته نویسی کرده ایم، البته با گویش تهرانی. همین شکسته نویسی را می توان با گویش یزدی، اصفهانی، رشتی، کرمانشاهی یا گویش های دیگر در نثرنویسی فارسی به کار برد، و به کار هم برده اند. در زبانهای دیگر نیز بی تردید همین کار شده و می شود. اما بهتر این است که از این گویشها و از این شکسته نگاری ها فقط در محاوره استفاده کنیم. ظرایف گویش یزدیان در جای خود و از قول یزدی ها آورده شود، و

نکته‌های گویش اصفهانی یا تبریزی یا سنندجی نیز، همین طور، در جاهای خود به کار گرفته شوند. چه خوب است اگر نویسنده‌ای چنان به زبان و گویش‌های فارسی احاطه داشته باشد که در آثار او نائینی یا رشتی، مثلاً با گویش تهرانی سخن نگویند و هر نویسنده با اشاعه و ترویج گویش‌های شیرین زبان فارسی به غنای زبان و حلاوت آن بیفزاید.

اما خانم «پری نوش صنیعی» که رمان دل‌نشین خود را با آن شیوه‌ی شکسته‌نگاری آغاز می‌کند، کم‌کم با ما هم سلیقه می‌شود و شکسته‌نویسی را می‌گذارد برای همان جاهائی که گفتم: «گفت و گوها». به آغاز فصل پنجم نگاهی بیندازیم:

«بعد از یک هفته حال عمومی حمید بهتر شد، تب قطع گردید، بهتر می‌توانست غذا بخورد، اما هنوز با سلامتی کامل فاصله زیادی داشت از سرفه‌های مداوم که شبها بیشتر می‌شد رنج می‌برد و ضعف ناشی از چهار سال بد غذایی و بیماریهای درمان نشده بر جای بود، ولی به تدریج متوجه شدم که مشکل حمید اینها نیست، او قبل از اینکه جسماً مریض باشد روحاً بیمار بود، افسردگی از سر تا پای او می‌بارید، هیچ حرفی برای گفتن نداشت، هیچ علاقه‌ای به اخبار حساس آن روزها نشان نمی‌داد، نمی‌خواست از دوستان قدیمش کسی را ببیند، به هیچ سؤالی جواب نمی‌گفت.»^۱ می‌بینیم که در این جا حتا یک کلمه‌ی شکسته هم به کار نرفته است بیماریها را بیماریا، اینها را اینا و نشان را نشون نوشته است. در صورتی که در محاوره‌ها همان گونه شکسته‌نویسی را حفظ کرده و به خوبی هم از عهده بر آمده است.

اگر چه برای آن شکسته‌نویسی‌های فصل نخست هم می‌توان دلایلی ذکر کرد. مثلاً نویسنده خواسته است با محاوره آغاز کند یا استدلالی از این دست. اما اگر این کار نشده بود یک دستی و یک نواختی قالب رمان آسیب کمتری می‌دید. رسم الخط کتاب هم، گرچه با شکسته‌نویسی‌ها متناسب است ولی، گاه این تناسب و یکدستی خدشه‌دار می‌شود. فی‌المثل «نمی‌گذاشت» را «نمی‌ذاشت» می‌نویسد اما «حتا» را «حتی» یا «رودرواسی» را «رودرواستی». نویسنده که خود احتمالاً ویراستار است و از این راه امرار معاش می‌کند گاه به نکات ساده‌ای بی‌توجه می‌ماند. در ترکیب‌های پسونددار اغلب یک الف زیادی بی‌ربط و بی‌فایده دارد که نه تنها کار خواندن را راحت‌تر نمی‌کند بلکه مشکل‌آفرین هم می‌شود. یا «را» را، که نشانه‌ی مفعول صریح است، اغلب در جای مناسب خود نمی‌نشانند. ملاحظه فرمائید:

«خونه خاله که عین مسجد بود، مرتب می‌پرسید نماز تونو خوندین و هی ایراد می‌گرفت که نمازتون درست نبود، مرتب هم به خانم جون پُز دین داریش و خانواده شوهرش که همه



● پوی‌نوش صنیعی (عکس از اختر اعتمادی)

آخوندند را می‌داد.» این را باید خیلی به پُر نزدیک تر باشد. یا:

«لباس زرد رنگی که بهترین لباسم بود را پوشیدم»^۱ را باید بعد از زرد رنگی بیاید یعنی باید بگوید: «لباس زرد رنگی را که... پوشیدم» چون لباس زرد رنگ مفعول است نه چیز دیگر. یا: «مختصری از آنچه گذشته بود را گفتم» جای را بعد از آنچه است. «رنجهایی که هر یک به نوعی در این دوران طولانی کشیده بودیم را با هم قسمت می‌کردیم»^۲ جای را بعد از رنجهایی است. یا «لباس زیر و شلوار و پیژامای نویی که هفته پیش در اوج امیدواری خریده بودم را بر تنش کردم»^۳ را باید بعد از نویی بیاید. یا «بی‌اختیار زار می‌زدم و آنچه بر سرم آمده بود را می‌گفتم»^۴ که را باید بعد از آنچه بیاید. یا «سه پیراهن شکلاتی رنگ، نخ‌ی و خنکی که دز کمر تنگ می‌شد را پوشیدم»^۵ که را باید بعد از کلمه‌ی خنکی بیاید. برخی اشتباهات در نقل ضرب‌المثل‌ها یا بیت‌های حکمی در کتاب دیده می‌شود که چون اغلب در محاوره‌ها آورده شده‌اند جای ایراد چندانی باقی نمی‌گذارد مثلاً این مصرع: «خودشکن! آینه شکستن خطاست»

۲. ص ۳۰۵

۴. ص ۳۹۶

۱. ص ۱۴۹

۳. ص ۳۰۵

۵. ص ۴۹۰

که به غلط این طور نقل شده است: «خود کن آینه شکستن خطاست»^۱
 برخی سهوهای قابل اغماض و اصلاح نیز به چشم می‌خورد مثلاً می‌نویسد: «اسممو در
 کلاس هشتم دبیرستان نوشت»^۲ «خب کلاس هشتم دبستان که نداریم. پس یا باید بنویسد «دوم
 دبیرستان» یا «هشتم». و غلط‌های چاپی بسیار...

از قالب که بگذریم: محتوای کتاب به میزان زیادی صادقانه و دلنشین است.
 بی‌عدالتی‌ها را صمیمانه و عریان و به گونه‌ای که هیچ محکمه‌ی ستم‌روایی، نیز، نتواند
 منطقی و علناً مزاحمتی فراهم کند می‌نمایاند. خصوصاً از ستمی که در جوامع عقب مانده نسبت
 به «زن» و حقوق او مجاز شمرده شده و می‌شود، و از حمایتی که سنت‌های رایج از جنس مرد
 می‌کند، با ارائه‌ی نمونه‌های ملموس و معمول، و ظاهراً طبیعی، نالیده است. اندیشه‌ی
 انحصارطلبی را به نقد کشیده و همان‌گونه که انحصارطلبان مسلمان را تقبیح می‌کند به تنقید و
 تقبیح انحصارطلب مارکسیست نیز پرداخته است.

وقتی نخستین بار شوهرش را صبح اولین روز زندگی مشترکشان می‌بیند با خود می‌گوید:
 «این مرد شوهر منست ولی اگر او را در خیابان می‌دیدم، نمی‌شناختم، واقعاً که خیلی مسخره
 است».^۳ با همسر خود به بحث می‌نشیند و از او می‌خواهد سیاست را رها کند و به خانواده‌اش
 برسد: «... بیا بریم دور افتاده‌ترین نقاط مملکت معلم بشیم، برای مردم کار کنیم، بهشون چیز یاد
 بدیم، خودمون هم زمین بگیریم کشاورزی کنیم یا هر کار دیگه‌ای که به نظر تو خدمت به خلقه...
 من می‌خوام که فقط با هم باشیم، بچه‌هام پدر داشته باشن...»^۴ همسرش او را «ساده‌اندیش و
 رؤیایی» می‌خواند و به او پاسخ می‌دهد: «... تو خیال کردی من این همه زجر کشیدم، زندان
 رفتم، آموزش دیدم، که حالا موقع رسیدن به نتیجه همه را دو دستی تقدیم ایناکنم؟ و خودم برم
 در یک نقطه‌ی دور افتاده با چهار تا و نصفی دهاتی باقالی بکارم؟ زمین شخم یزنم؟ من رسالت
 ایجاد حکومت مردمی بر دوش دارم، کی گفته که انقلاب پیروز شده؟ ما هنوز راه درازی در پیش
 داریم، وظیفه‌ی من در رابطه با نجات همهٔ خلقهاست، تو کی می‌خوای اینو بفهمی؟»

از شوهرش می‌پرسد: «— بگو ببینم حکومت مردمی چیه؟ مگه حکومتی نیست که مردم
 انتخاب کرده باشن؟ خوب این کار و کردن منتها جناب عالی قبول ندارین، اکثریت مردم، همونا
 که تو براشون سینه می‌زنی به این حکومت رأی دادند، خودشون اینها رو انتخاب کردند...» و به
 او می‌گوید تا زمانی که مردم رأی خود را از این حکومت پس نگرفته‌اند تو باید به انتخاب آنها

سه‌م‌من

احترام بگذاری هر چند مخالف عقیده‌ات باشد. ولی همسر قانع نمی‌شود: «یعنی بشینم و دست رو دست بذارم تا همه چیز بر باد بره؟» او که خود را یک متفکر سیاسی می‌داند عقیده دارد که باید با حاکمیت مبارزه کرد. در حقیقت گفت و گوی این زن و شوهر تظاهر دو شیوه‌ی اندیشه است شیوه‌ی «چپ پرولتری» و «میهنی دموکراتیک» زن می‌گوید: «... حالا که دیگه شاه نیست رژیم جمهوری. می‌خواهی مبارزه کنی؟ باشه بکن، برنامه‌ها تو اعلام کن و چهار سال دیگه اونارو به رأی بذار، اگه راه تو درست باشه مطمئن باش مردم بهت رأی می‌دن» و همسرش می‌گوید مردم سواد ندارند و «از ترس خدا و پیغمبر همه چیز شونو دو دستی» به حاکمیت تقدیم می‌کنند. زن قانع نمی‌شود می‌گوید در این مملکت هزار تا گروه هستند که همه فکر می‌کنند حق با خودشان است، همسرش می‌گوید «فقط مغرضان و خائنین هستند که به منافع خلق فکر نمی‌کنند... باید از سر راه برداشته شوند».

– یعنی اعدامشون می‌کنی؟

– «بله، اگه لازم باشه» – «خوب این کار و شاه هم می‌کرد، پس چرا این قدر وامصیبتا می‌کردید؟...» و سرانجام به همسرش می‌گوید: «می‌کشنت، بیچاره کشته می‌شی.» و همسرش به او می‌گوید: «تو هیچ وقت شعور انقلابی نداشتی» و زن با تأثر پاسخ می‌دهد «نه من شعور انقلابی نداشته و ندارم، فقط می‌خوام خانواده مو حفظ کنم. حکومت هم نمی‌خوام.» و زمان

زیادی از این گفت و گو نمی‌گذرد که حمید ناپدید می‌شود، زن به تلاش و تکاپو می‌افتد از دوست و دشمن کمک می‌خواهد و پس از دو هفته آگاه می‌شود که حمید در زندان اوین است. یک ماه و نیم پس از دستگیری او یک روز که با پدر حمید به زندان مراجعه کرده است آنها را در اطاقی می‌پذیرند. می‌گوید: در گوش پدر حمید گفتم: «اجازه ملاقات دادن، هر دو هیجان‌زده و منتظر ایستادیم. بعد از چند دقیقه یکی از مأمورین بسته‌ای به اطاق آورد، روی میز گذاشت و گفت: - وسایله، مدتی مات و مبهوت نگاه کردم، نمی‌فهمیدم منظور چیست؟ با بی‌حوصلگی گفت: مگه فامیل حمید سلطانی نیستین؟ پرروز معدوم شد، اینم وسایله. مثل این بود که سیم برقی به بدنم وصل کرده بودند، تمام تنم متشنج شد، به پدر حمید نگاه کردم، با رنگی مثل گچ، همان طور که سینه‌اش را در مشت می‌فشرده روی صندلی مجاله شد و افتاد، خواستم به طرفش بروم ولی پاهایم یاری نمی‌کردند، سرم گیج رفت و دیگر هیچ نفهمیدم»^۱

محور اساسی کتاب، از آغاز تا پایان، نمایش ستمی است که نسبت به «زن»، نیمه‌ی فعال، مهربان، ستم‌پذیر و باگذشت‌جامعه، رواداشته شده و می‌شود. محرومیت زن ایرانی را از حقوق انسانی خود، چه در خانه‌ی پدری و چه در خانه‌ی بخت، از زبان و رفتار پرستارها می‌نمایاند: «چیه می‌خرج این دختر می‌کنی، دختر که فایده نداره، مال مردمه، این همه زحمت می‌کشی، آخر سر هم باید یه عالمه روش بذاری و بدی بره»^۲ «آقا جون دل رحم بود، مرا هم با این که دختر بودم دوست داشت»^۳ یا «پروانه... هر جا هم که بود می‌خندید، حتی توی خیابون، انگار هیچ کس بهش نگفته بود دختر موقع خنده نباید دندوناش پیدا بشه و صدای خنده شوکسی بشنوه»^۴

یا «چه فایده، نه؟ دختر که این چیزا به دردش نمی‌خوره، بیخود داره و قتشو تلف می‌کنه، دو روز دیگه باید بره خونه شوهر، کهنه‌های بچه‌اشو بشوره»^۵

او مجبور است بخواند و بنویسد تا بتواند با مدعیان راست و چپ انسان دوستی به بحث و جدل بپردازد. با دوست، همکار، پدر، مادر، برادر، همسر و فرزند که هر کدام سازی دیگرگونه می‌نوازند به گفت و گو بنشینند. با شوهرش، گرچه او را از صمیم دل دوست دارد، هرگز به توافق نمی‌رسد. شوهر با بی‌توجهی به خانواده می‌پندارد که در راه خلق ایشار می‌کند و سرانجام جان در راه اعتقادش می‌گذارد. پس از او پسرش می‌خواهد پدر را الگو قرار دهد بی آن‌که حتا بداند او چه می‌گفت و چه می‌خواست و چه می‌کرد. مادر که «این نوع وابستگی را هم نشانه عدم بلوغ

۱. ص ۳۵۷ و ۳۵۸ و ۳۵۹

۲. ص ۷

۳. ص ۹ تکیه روی کلمات از من است

۴. ص ۱۱

۵. ص ۳۵

شخصیت» فرزندش می‌داند با او به بحث می‌نشیند: «... بین پسر، تو می‌دونی که من با عقاید پدرت موافق نبودم، اون مرد بسیار خوب، شریف و مهربانی بود ولی معایب و نواقصی هم داشت که مهمتر از همه نگرش یک بُعدی‌اش بود از نظر او و همفکرانش دنیا دو بخش بود یا با اونا بود یا بر ضد اونا، هر چه مربوط به جناح مقابل [بود] بد بود، حتی در هنر هم تنها هنرمندانی که به اونا تمایل داشتند هنرمند واقعی بودند، شاهکار خلق می‌کردند و بقیه هیچی سرشون نمی‌شد، حتی پدرت با من دعوا می‌کرد که چرا از صدای فلان خواننده خوشم می‌آد و یا می‌گم فلان کس شاعر خوبیه اینا درباری هستن یا ضد کمونیستن و من احساس گناه می‌کردم که پس چرا صدای او اینقدر به دلم می‌شیند، یا شعرای اون شاعر و دوست دارم، اونا حق داشتن سلیقه شخصی هم نداشتند. یادت می‌آد روزی که آقای طالقانی فوت کرده بود خانم دهقانی همسایمون که با شوهرش طرفدار یکی از احزاب چپ بودن، مدام به خونه ما می‌اومد، تلفن می‌کرد و نمی‌دونست چه باید بکنه، چون آقا در اواخر عمرش حرفایی بر ضد کسانی که در کردستان شلوغ کرده بودند زده بود، اونا هم نمی‌دونستن برای مرگش چه موضعی بگیرن تمام روز دنبال سران بودند تا ببینند که باید عزادار باشند، غصه بخورند یا نه و تا دستور رسید که بله او از حامیان خلق بود؛ چطور می‌آید آن خانم شروع به گریه کرد. و چه عزاداری از ته دلی راه انداخت، یادته؟»

او را نصیحت می‌کنه که: «طرفداری صرف از هر ایدئولوژی تو رو به بند می‌کشه، پیش داوری در ذهنت ایجاد می‌کنه، مانع قضاوت فردی و داشتن سلیقه و بی‌طرفی می‌شه و در نهایت متعصب و یک بُعدیت می‌کنه»^۱

خود پایبند مذهب است. نماز می‌خواند، ولی دین‌داران سطحی را هم مذمت می‌کند به پسر کوچکترش که قصد ازدواج با دختری از خانواده‌ای غرب زده را دارد می‌گوید: «پسر، تو با اون زمینه مذهبی که به خصوص بعد از دوران اسارت پیدا کردی چطور می‌خوای با خانواده‌ای که از دین فقط سفره حضرت ابوالفضل رو بلدن، اون رو هم مثل عروسی برگزار می‌کنن، کنار بیایی؟ اینا شاهی هستن منتظرن ولیعهد برگرده، اونم نه از روی درک و منطق بلکه چون اون زمانها مشروب خوردن آزاد بوده، می‌شده کنار دریا بیکنی بپوشن و...»^۲

او را که عاشق تحصیل است به جرم همسری با یک فعال سیاسی مخالف دولت از دانشگاه بیرون می‌اندازند ولی سالها بعد، پس از آن که پسر کترش از اسارت باز می‌گردد به او اجازه‌ی ادامه تحصیل می‌دهند، او نمی‌پذیرد می‌گوید: «پس که لقب دکتر و مهندس پیشکش کردن، دیگه

ارزششو برام از دست داده، من می‌خواستم با شایستگی خودم به چیزی برسم، نه با تصدق». ۱. وقتی دخترش را نصیحت می‌کند گویی به خیرخواهی و اندرزگویی همه‌ی دختران جامعه‌ی خود پرداخته است آشنایی با حقوق زن، پای‌بندی به قانون، رفتار خردمندانه، مهار احساسات و پرهیز از گرفتار شدن در دام هوسها را توصیه می‌کند: «... می‌دونم تو کمبود محبت نداری که با اولین دست محبتی که به طرفت دراز بشه ندیده و نشناخته جواب بدی، با حق و حقوق خودت آشنایی، نمی‌ذاری کسی اونو پایمال کند، به قوانین شرع و اجتماع پایبندی، فکر و عقل و آینده‌نگری داری، در دام هوسها نمی‌افتی، می‌تونی احساساتتو کنترل کنی و تصمیم عاقلانه بگیری» ۲

اعضای خانواده‌اش هرگز او را به درستی درک نکردند اغلب به خودپسندیهای خویش پاسخ گفتند و او با آنها و در عین حال تنها می‌زیست این او بود که همیشه بناچار خود را با آنها تطبیق می‌داد و همچون ایشان به لجاج و ستیز خودپسندانه نمی‌پرداخت. می‌نویسد: «مدتها بود که به هیچ اداره‌ی نظامی سر نمی‌زدم. هر چند این بار به عنوان مادر یک رزمنده‌ی مفقود الاثر بسیار احترام می‌کردند، ولی این احترامها هم مانند آن ناسزاهای که پشت در زندانها به عنوان مادر یک مجاهد، یا همسر یک کمونیست می‌شنیدم دردناک بود، طاقت تحملش را نداشتم».

«سهم من»، از آغاز تا پایان، قصه‌ی محرومیت زن ایرانی است؛ زنی که البته تسلیم نمی‌شود و برای احقاق حقوق خود می‌جنگد. تحملِ تهمت و محرومیت از مهرورزی، زندانی شدن در خانه و محرومیت از تحصیل، ازدواج اجباری، عدم تفاهم با همسر و شکوه از بی‌توجهی او به زندگی زناشویی، فرزندان ناخواسته، تحمل سالها زندانی شدن همسر سیاسی در رژیم شاه، تحمل همین وضعیت در نظام جمهوری و اعدام همسر، اخراج از کار و «پاک‌سازی»، تحمل زندانی شدن فرزند، تحمل جلوگیری از ادامه‌ی تحصیل فرزند، فراق و دوری اجباری از فرزند، جواب رد اجباری به خواستگارهای مناسب، تحمل رد شدن فرزند دیگرش در گزینش، پس از قبولی در کنکور، رفتن همین فرزند به سربازی و جبهه‌ی جنگ و مفقود الاثر شدن او و بلاهای دیگر که تحمل آن گرچه در ایران و برای زن ایرانی عادی است ولی از عهده‌ی هر زنی ساخته نیست.

در حقیقت اگر این نویسنده مهارت «مارکز» را در کار نوشتن می‌داشت و مارکزوار اسکلت کتابش را گوشت و پوست می‌بخشید، می‌شد سهم من را با صد سال تنهایی گارسیا مارکز هم مقایسه کرد و در ردیف آن قرار داد. آنجا زنی تنها و جورکش صد سال در میان کسانی زندگی

می‌کند که هیچ کدام وجود او را درک نمی‌کنند و همه او را برای خدمت به خود می‌خواهند و اینجا نیز زنی ستم‌کش به گونه‌ای دیگر.

نویسنده در صفحه‌های پایانی کتاب، شاید بی‌آن که قصد جمع‌بندی و نتیجه‌گیری داشته باشد درد دل می‌گوید: «اغلب فکر می‌کنم واقعاً سهم من از زندگی چی بود؟ آیا اصلاً سهم مشخص و مستقلی داشتم؟ یا جزئی بودم از سهم مردان زندگی‌ام که برای باورها، ایدآلها، یا هدفها شون، هر کدام به نوعی مرا به قربانگاه بردند، برای حفظ آبروی پدر و برادرانم من باید قربانی می‌شدم، بهای خواستها و ایدآلهای شوهرم، قهرمان بازیها و وظایف میهنی پسرانم را من می‌پرداختم. اصلاً من کی بودم؟ همسر یک خرابکار؟ یک خائن وطن فروش؟ مادر یک منافق؟ زن یک قهرمان مبارزه در راه آزادی؟، مادر فداکار و از جان گذشته یک رزمنده آزاده؟ چند بار منو در زندگی به اوج بردند و بعد با سر به زمین زدند در صورتی که هیچ کدام حق من نبود، من رو نه به دلیل شایستگیها و تواناییهای خودم بالا بردند و نه سقوط هام محصول اشتباهات خودم بود. انگار هرگز من وجود نداشتم، حقی نداشتم، کی برای خودم زندگی کردم؟ کی برای خودم کار کردم؟ کی حق انتخاب و تصمیم‌گیری داشتم؟ کی از من پرسیدند تو چی می‌خوای؟»^۱

بله! این سهم «معصومه‌ی معصوم» بود در رمان «سهم من» اکباتان - فروردین ۸۳